

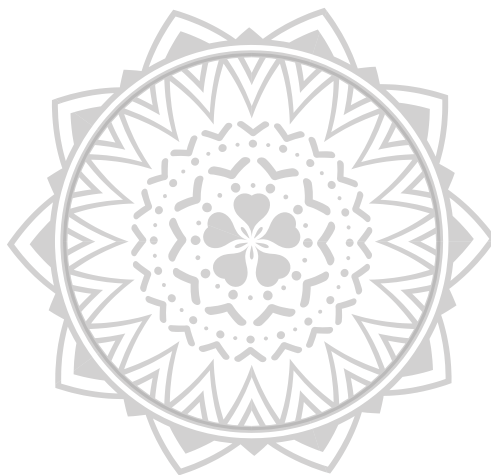


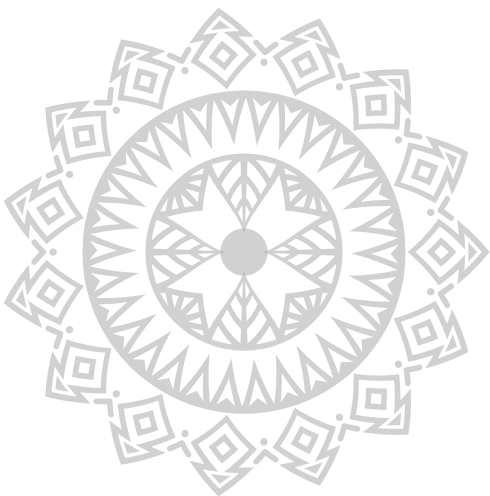
اشک‌ها و لبخندها

ابراهیم محسنی 

سال ۱۳۹۹ می‌رفت که آخرین روزهای خود را سپری کند و هر آنچه داشت، به سال جدید بدهد. این نوشدن سال که همراه با تغییر فصل هم است، همه را به شوق و وجد می‌آورد. این وجد در پوست و گوشت ما ایرانی‌هاست. برای نوشدن سال، بی‌آن که بخواهیم، سر از پا نمی‌شناسیم. در اداره ما هم این وجد تقریباً معلوم بود. همه داشتند دست‌وپای خود را جمع می‌کردند که یکی دوهفته‌ای به تعطیلات بروند؛ حتی آنان که اهل و عیالی هم نداشتند و فقط در خانه و خیابان‌های تهران باید سر می‌کردند. خلاصه لبخندها هر چقدر پنهان در چهره همکاران چشمک می‌زد.

اما دست تقدیر روزگار، اداره ما را دستخوش اتفاقی دور از انتظار کرد؛ اتفاقی که شنیده بودیم،





اما چندان جدی نمی‌گرفتیم. رئیس سازمان به‌خاطر مصالح سازمانی، ناگزیر از اجرای تصمیمی سخت بود و آن خداحافظی با چندین تن از همکاران در همان روزهای پایانی بود. باور این موضوع، کمی سخت بود. ابتدا مانند هر بحران و مشکلی، آن را انکار کردم. سپس با دیدن لیست همکارانی که در شرف ترک همکاری بودند، پی بردیم که قضیه جدی است. این رویداد تقریباً مسبوق به سابقه نبود، حداقل این تعداد، یک‌جا باهم و آن‌هم در این موقع سال، باورش کمی سخت بود، اما چاره‌ای نبود. رایزنی‌ها شروع شده بود. زمزمه‌ها، در گوش حرف‌زدن‌ها، با چشم و ابرو و ایما و اشاره، همه و همه به یک‌جا ختم می‌شد. هرکدام به‌نوعی سعی می‌کردند که رئیس سازمان را از تصمیم خود منصرف یا تعدیل کنند.

در اولین فرصت، با رئیس اداره جلسه‌ی مشورتی گذاشتم. دریافتیم که تصمیم گرفته‌شده به‌دلیل دریافت تذکرات و رعایت چهارچوب‌های قانونی، گزارش‌های نظارتی و حسابرسی ازسوی مراجع بالادستی است. او نیز از دایره‌ی تعاملات انسانی با اندوه فراوان خود را رها نیده تا توانسته است در ورطه‌ی عقلانیت این تصمیم را بگیرد. دلایل منطقی بود، باید کمک می‌کردیم تا این جراحی با کم‌ترین درد و خونریزی انجام شود و افکار عمومی سازمان، سلامت خود را با گذراندن دوره‌ی ریکاوری چهارده‌روزه تعطیلات اول سال نو مجدداً بازیابد.

اداره‌ی کارگزینی به‌عنوان واحد اجراکننده‌ی تصمیم فوق، حکم ترک همکاری را باید ابلاغ می‌کرد، اما زمزمه‌ها و شایعات و چرخیدن اسامی در دهان کارکنان، یکی پس از دیگری، زودتر از کارگزینی کار خودش را شروع کرده بود.

باید خود را برای همدردی، پاسخگویی و ارائه دلایل قانع‌کننده آماده می‌کردم؛ چون جایگاهی داشتم که بی‌شک آماج این مطالبات قرار می‌گرفتم. حدسم درست بود. حال و هوای همکاران و صف‌نشدنی بود. حکم زندانیانی را داشتند که به پای چوبه اعدام می‌رفتند. به هیچ وجه، راضی به ترک سازمان نبودند، همه یک سؤال داشتند: «چرا من؟ مگر من، بد خدمت کردم؟ کجا بروم؟ و...» از میان همه، یکی بیش از همه تأثیری بر من گذاشت که گویی همین دیروز بود؛ با خشابی پر از اشک روبرویم نشست و ماشه را قبل از آن‌که بنشیند، چکانده بود و بی‌هدف اشک‌ها به اطرافم اصابت می‌کرد. آماده بودم که بعد از جاری شدن آن اشک‌های زلال، کلمات مسیح‌وار خود را که در خشاب دهانم جا زده بودم، پر کنم. اما اسلحه دهانم یکباره قفل کرد، باز نشد، تقلا کردم، نشد؛ این صحنه مرا برد به سال‌های دور:

به خاطره ۳۵ سال قبل - سال ۶۴ - منطقه جنگی واقع در ارتفاعات بمو - خاک عراق - در قرنطینه قبل از عملیات، تیپ رزمی ذوالفقار از لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص). آن روز رزمنده روبروی من، قصد داشت محل خدمتش را ترک کند و من وظیفه داشتم او را از رفتن بازدارم؛ به‌خاطر سلامت عملیات، امنیت اطلاعات و عملیات و مخفی‌نگهداشتن عملیات؛ آن روز او می‌خواست برود و امروز فرد روبروی من می‌خواست بماند...

با وجود تمام ناراحتی‌های تلنبارشده و همه امیدها و آرزوها که همه یک‌چیز را طلب می‌کرد و آن هم عدم تسویه حساب بود، پرسید: «حاج آقا چرا چیزی نمی‌گید؟» نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم: «حاج آقا ببخشید ناراحتتون کردم.» ادامه داد: «فقط می‌خوام بگم که من تموم شدم، نمی‌تونم برگردم خونه، کاش بعد تعطیلات این خبرو می‌دادید؟ ای کاش و ده‌ها ای کاش دیگر...»

هنگامی که داشت می‌رفت، بلند شدم، با وجود شرایط کرونایی بغلش کردم و گفتم: «به‌خدا زندگی بیرون از صندوق هم در جریانه. خدا در بیرون منتظره تا تو رو در آغوش بکشه. اگه بمونی، به آغوش اون پشت کردی...»

رفت، اما با بقیه گلوله‌های ته‌مانده در خشاب چشمانش که دیگر رمقی نداشت... آن روز گذشت... سال تحویل را هم تلفنی تبریک گفتم. به چند نفر هم سپردم که برایش کاری دست‌وپا کنند. بعدها شنیدم که جایی مشغول شد.

امیدوارم که خدا از حرف من دلگیر نشده و او را در آغوش گرفته باشد. به نظرم این بهترین مخدري بود که به بیمار آماده جراحی باید تزریق می‌کردم.